

خاطره ای کوتاه از یک دوران پر فراز و نشیب

مقدمه

یکی از تحولات سیاسی بسیار مهم جامعه ایران بعد از انقلاب 57، جنبش مردم کردستان و ایستادگی و مقاومت مردم این سرزمین در مقابل جمهوری اسلامی بود. مردم کردستان از همان روزهای اول حاضر به پذیرش جمهوری اسلامی نشدند و حق مسلم خودشان میدانستند که قبل از هر چیزی به خواسته‌های انسانی و رفاهی خود و همچنین رفع ستم ملی که رژیم پهلوی در همه عرصه‌ها زندگی به مردم تحمیل کرده بود، برسند. در جواب این خواست انسانی مقامات جمهوری اسلامی دستور حمله به کردستان را صادر کردند. این اولین هدیه رژیم به مردم کردستان بود. جنگی ناخواسته به مردم تحمیل شد. در مقابل این وحشیگری جمهوری اسلامی مردم کردستان و به ویژه شهر سنندج، به یک مقاومتی تاریخی در برابر حکومت نوپای اسلامی دست زدند. رژیم اسلامی برای بدنام کردن این جنبش در سطح سراسری، تبلیغات وسیعی راه انداخت. بعد از جنگی تمام عیار و به ماهها جنگ شهرهای کردستان را به کنترل خود در آورد. بعد از تسخیر شهرها از کنترل مردم، خلخال فرستاده ویژه امام، اعدام و قتل عام بی سابقه‌ای را در شهرهای کردستان راه انداخت. تهاجم جمهوری اسلامی فقط به کردستان محدود نشد. بعد از انقلاب کشت و کشتاری که جمهوری اسلامی در دهه 60 در تهران و بقیه شهرهای ایران شروع کرد به مراتب بزرگتر از کردستان بود.

احزاب سیاسی که در آن دوران در کردستان فعالیت داشتند از جمله کومه له، در سازماندهی مردم علیه حاکمیت سیاه اسلامی نقش بازی کردند. رفته رفته این احزاب از شهرها خارج شده و به مناطق حاشیه‌ای و دهات اطراف رانده شدند. جمهوری اسلامی برای پاک سازی آنها اقدامات نظامی وسیعی راه انداخت و همه جا آنها را مورد هجوم قرار داد و مردم را به بهانه وابستگی به این گروهها شديدا مجازات کرد. احزاب سیاسی برای دفاع از خود وارد نبردی مسلحانه با حکومت مرکزی شدند. اگر چه جنبش مردمی کردستان سرکوب شد اما مردم کردستان از حمایت خود از نیروی پیشمرگ دست برنداشتند و سالها بار سنگین این جنبش انقلابی را علیه جمهوری اسلامی در کنار زندگی روزمره خود به دوش کشیدند. نیروی پیشمرگ بدون مردم، بدون پشتیبانی آنها، بدون همکاری و دلسوزیهای آنها، نه دوام می توانستند داشته باشند و نه حماسه آفرینی کنند. مردم به مثابه آب و اکسیژن نیروهای پیشمرگ عمل کردند. در واقع بدون کمک مردم کردستان، نه چنین جنبشی تا این حد دوام می‌داشت و نه نیروی پیشمرگ ماندنی بود. جنبه‌های مثبت و منفی این جنبش هم بر کسی پوشیده نیست.

هدف از این نوشته اشاره به داستانی است که در صف پیشمرگان کومه له برای من و شهرام نظری اتفاق افتاد می‌باشد. شهرام عزیز اکنون در قید حیات نیست. بعدها جاننش را فدای آرمانهای انسانیش کرد. این داستان خاطرات دوهفته‌ای است که من و شهرام با مردم منطقه داشتیم. این مدت پراز حماسه آفرینی و احساس مسئولیت مردم برای رسان ما به گردان شوان بود. باز نویسی این داستان به منظور یادگی از شهرام و همچنین قدردانی از فداکاری و پشتیبانی مردم آن منطقه می‌باشد.

مرکز آموزشی کومه له

مرکز آموزش جنوب کردستان در یکی از کوه پایه های اطراف چل چمه (چهل چشمه) روستای "نرگسه له" قرار داشت. آن زمان شاید جمعا 15 تا 20 خانواده ای در این ده کوچک سکونت داشتند. این روستا فاصله ای چندان از شهرهای سقز و دیواندره و مریوان نداشت، اما امکانات مردم به هر لحاظ زیر صفر بود. نه مدرسه ای، نه برق، نه درمانگاهی نه جاده ای نه ارتباطی با تمدن شهری وجود داشت. این تنها روستایی نبود که در این وضعیت اسف بار قرار داشت، بلکه مجموعه روستاهایی که در این منطقه قرار گرفته بودند، یکی بدتر از دیگری در چنین شرایطی غیر انسانی بودند. شاید از طریق ما دنیای دیگری را شناختند. خلیه‌هاشون شهررا ندیده بودند. از اطلاعات ما در مورد نوعی زندگی دیگر لذت میبردند. دور ما جمع می‌شدند و گاهی جوانها سنوال میکردند: شهر چگونه است؟ برق چیه؟ ماشین چیه!! حالا فکر میکنم که چقدر حرفهای ما برای آنها روئیایی بوده است، شاید فهمیدنش هم بعضا مشکل بوده باشد.

حسرت دیدن شهروامکانات رفاهی درنگاهایشان دیده میشد. مدرسه ای وجود نداشت تا سوادی وجود داشته باشد. مردمانی ساده و اصیل داشت. وسعت افکارشان به اندازه مسائلی بود که در زندگی تجربه کرده بودند. امکانات آنها هم ساده و ابتدایی بود.

مرکز آموزش جنوب کردستان کومه له برای مدتی مهمان مردم آن روستا بود. طولی نکشید که رابطه ما با مردم صمیمانه تر شد. کومه له نیازهای درمانی آنها را رفع میکرد و جاهایی هم اقدام به یاد دادن سواد به مردم میکرد و به مسائل آنها رسیدگی می نمود. کومه له در کردستان با این نوع کارها شروع کرد و با این کارها درد مردم جا پیدا کرد. بعدها مثل اعضای از خانواده آنها شده بودیم هرچه داشتند و لازمه زندگی ما بود با ما تقصیم میکردند. زمانی که بر اثر حمله نیروهای رژیم مجبور بودیم روستا را ترک کنیم، دنبلمان گریه می کردند. آنها هم به ما عادت کرده بودند. حرفهای ما مثل مرهمی روی زخمهای آنها بود. زندگی سیاسی من پیش تر شروع شده بود ولی داستان عملی مبارزه من همراه هم رزمهای دیگرم برای تغییر زندگی مردم، از همینجا آغاز شد.

خیلی خوشحال بودیم که دوره آموزشی ما در این روستا به پایان رسید. من و کاوه دوستکامی را در هیز شوان (گردان شوان) تقصیم کرده بودند. بایستی خود را به واحدی از گردان که در دهکده ای در همان حوالی به نام "دره گاوان" بود میرساندیم. وقتی آنجا رسیدیم، اولین چیزی که شنیدیم این بود که مردم این دهکده به مریضی جذام مبتلا هستند، طوری که نمی توانستیم از امکانات آنجا استفاده کنیم. پسر بچه ای را دیدم که روی صورتش غده ای درآورده بود که بینیش را تماما پوشانده بود. دیدن وضعیت این پسر بچه زجر آور بود. (موضوع جزام شایعه‌های بیش نبود). مردم این روستا بسیار مهربان و مهمانواز بودند که هیچگاه از یاد نخواهند رفت. بعد از چند روز به محل تجمع گردان شوان به روستای "دوزه غه ره" رسیدیم.

حرکت هیز شوان (گردان شوان) به مناطق اشغالی

گردان شوان خود را برای یک گشت سیاسی نظامی در عمق مناطق اشغالی حاضر کرده بود. بالغ بر صد نفری میشدیم. قراربراین بود از منطقه "سارال" به "بان لایلاخ" و بعدها هم به اطراف شهر سنندج برویم. این مسیر صدها کیلومتری را بایستی پیاده طی می کردیم. آن زمان زنده یاران، مظفر لاهور پور مسئول سیاسی و خسرو رشیدیان مسئول نظامی گردان شوان بودند.

تمامی مقدمات این گشت سیاسی نظامی آماده شده بود. همه چیز بخوبی پیش میرفت. مناطقی که از آن عبور میکردیم، بعضا در اشغال حکومت و بعضی جاها هنوز نیمه اشغالی بودند. عمدتا حرکت ما شبانه بود و روزها استراحت میکردیم. وجود کمینها و دیده بانهای حکومت بر روی تپه ها و کوهها اطراف در طول روز حرکت واحدها رامشکل میکرد ولی پاسدارها، هنوزهاو تاریک نشده از ترس شان تمام آن محلها را رها میکردند و به پایگاههای خود باز میگشتند. این باعث میشد که مسیر حرکت ما آسانتر طی شود.

مناطق کوهستانی سارال را ترک کردیم و راهی مناطقی شدیم که نسبتا مسطحتر بود. قبل از تاریکی درههایی معتدل آرام و دل پذیر، درحاشیه مزرعه های سرسبز، پیشمرگان پشت سر هم و با فاصله منظم، این مسیرهای زیبا را به آرامی می پیروند. زمزمه آواز و سرودهای انقلابی گاه اینجا و آنجا در صف شنیده میشد. مردم هنوز روی مزارع خود کار میکردند یا در راه بازگشت به دهکده خود بودند، با دست تکان دادنهای خود ما را بدرقه میکردند. به نزدیکی هر روستایی رسیدیم، جوانان دسته دسته به پیشواز ما میامدند. مردم بر روی پشت بامها صف منظم پیشمرگان را تا رسیدن به روستا می نگریستند. همه آماده ورود ما بودند. انگار از قبل می دانستند که کومه له یها در راه هستند. به محض رسیدن گردان شوان، مردم دور ما جمع میشدند. ربهوسیه شروع میشد و صمیمانه از ما پذیرایی میکردند. وجود زنان مسلح در صفوف ما جلوه ای تازه برای مردم داشت. زنان آبادی به سرعت دور دختران پیشمرگ حلقه میبستند، بغلشان میکردند و به ناز و نوازش آنها می پرداختند. این آن انرژی بود که برای تداوم مبارزه مان از مردم دریافت میکردیم. ساعتها پیاده روی، خستگی، تشنگی، بیخوابی و گرسنگی در اراده ما تأثیری نداشت، چونکه پشت سرما مردمی ایستاده بودند که نان شب خود را با ما تقصیم میکردند. نه فقط این، بلکه آنها ما را در سختیهای این مبارزه همراهی میکردند و در تأمین شرایطی امن برای تداوم این مبارزه نقش بازی میکردند.

بعد از گذشت چند شبانه روز، به بان لایلاخ و بعدها به روستاهای "صلوات آباد و کور کوره" رسیدیم. استقبال مردم از ما بی نظیر بود. هر چه به اطراف سنندج نزدیکتر میشدیم روحیه ما هیجانی تر میشد. آن روز واحد ما روی بلندیهایی کوههای اطراف "کور کوره" دیده بان بودیم. با پستی استراحتگاه گردان را تأمین میکردیم. آنجا ما وظیفه داشتیم تا حرکت احتمالی نیروهای رژیم را تحت نظر داشته باشیم. شهرسنندج را از نزدیک نظاره میکردیم. از محلاتی که از آن آمده بودیم، از مدرسه هایی که در آن درس خوانده بودیم، از خاطراتمان در شهر سنندج صحبت میکردیم. دلمان میخواست آنجا باشیم و خانواده و دوستانمان را بار دیگر در آغوش بگیریم.

در ادامه به روستای "نه ران" رسیدیم. آن منطقه محل فعالیت حزب دمکرات بود. آنها قبل از رسیدن ما به مردم اعلام کرده بودند که کومه له درراه آمدن به روستا میباشند. آن زمان بین کومه له و حزب دمکرات جنگی نبود. اما حزب دمکرات تا توانسته بود علیه ما تبلیغات منفی کرده بودند. طوری که مردم از ورود ما به روستا بشدت مضطرب و پریشان بودند. زنان روستا از خانه ها بیرون نمیامدند. گفته بودند، اینها کافرند، امواتان را می برند، تقسیم میکنند و ... زحمت زیادی نمیخواست تا ما ثابت کنیم که این حرفها دروغ است. کاری که ما کردیم این بود که در بین مردم از افکار سیاسی خودمان صحبت کردیم و با رفتارو احترام خاصی که پیشمرگ کومه له در مقابل مردم داشت، تمام این تبلیغات در کوتاه مدت علیه خودشان (حزب دمکرات) تبدیل شد. بعد از مدتی کوتاه، روستا روالتی دیگر را بخود گرفت. این نوع حرفها شغل شریف و همیشگی این حزب علیه کومه له بود. اگر حزب دمکرات تحمل میکرد که جریانی مثل کومه له حق دارد وجود داشته باشد، فعالیت کند، رشد کند و حق دارد حرفهای سیاسییش را بزند، قطعاً جنگی میان کومه له و دمکرات رخ نمیداد.

از طرف فرماندهی هیز شوان 8 نفر را جهت انجام یک مأموریت فراخوانده شدند که یکی از آنها من بودم. از آن 8 نفرم تنها 4 نفرمان در قید حیات هستیم، بقیه متأسفانه جان سپردند. توضیحات لازم به ما داده شد واز گردان شوان جدا شدیم. جدا شدن از هم سخت بود چون این امکان وجود داشت که دیگر هرگز هم دیگر را نبینیم. به طرف جاهایی که برایمان در این مأموریت تعیین کرده بودند حرکت کردیم. ازچند صد متری نیروها و پایگاههای رژیم عبور میکردیم. باید کاری میکردیم که ازهر رود رویی با آنها جلو گیری می شد. آن شب را تا صبح پیاده روی کردیم و سرانجام به جاهای تعیین شده رسیدیم. خسته، تشنه و گرسنه در یک جایی به خواب رفتیم.

دو نفرمان ما به داخل روستایی در آن نزدیکی رفتیم واز مردم کمک خواستیم. طرفهای عصر بود برایمان نان و مواد خوراکی آوردند. همانجا به سه تیم تقسیم شدیم. هر تیم برای هدفهای مشخصی راه افتادیم. نقطه ای را هم تعیین کردیم که بعد از انجام مأموریت همدیگر را آنجا ببینیم. ما موریتمیم ما با موفقیت به انجام رسید. در راه بازگشت به نقطه تعیین شده متوجه چند نفر شدیم که به طرف مخفیگاه می آمدند. کمین گذاشتیم و به انتظارشان نشستیم. از حرف زدنهایشان فهمیدیم که یکی از تیمهای خودمان است. به همدیگر که رسیدیم متوجه شدیم که شهرمان ناظری زخمی شده و سوار بر یک اسب بود. معمولاً پایگاههای حکومت به ناحق تا صبح دور و بر خودشان را از ترس گلوله باران میکردند. هر صدای را به رگبار می بستند و فکر میکردند که کومه له ها آمده اند. در یکی از این نوع تیراندازیها بدون اینکه متوجه این واحد سه نفری بشوند، شهرمان مورد اصابت گلوله آنها قرار گرفته بود. زخمش زیاد نبود ولی چون به پایش اصابت کرده بود، راه رفتنش هم مشکل بود.

بعد از مداوای شهرمان، با گردان شوان تماس گرفته شد و نظر آنها را خواستیم. مسئولین گردان شوان پیام داد که شهرمان را با یک نفرهمراه به نزد گردان پس بفرستید و بقیه به مأموریت خود ادامه دهند. از طرف واحد مرا برای همراهی شهرمان انتخاب کردند. دراین میان گردان شوان با واحد کامیاران (هیز شهیدان کامیاران) ملحق شده بود و در منطقه ای نزدیک به کامیاران بودند. ما هم در کوه آبی در چند کیلومتری سنندج مخفی بودیم.

شب بود. امکان اینکه شهرمان راه برود ویا حمل بشود، ممکن نبود. به اولین روستای که رسیدیم از مردم کمک خواستیم. بلاخره یکی با اسب نزد ما آمد و ما را به چند روستای آن طرفتر برد. نزدیکی های نصف شب بود. جلو خانه ای تراکتوری پارک شده بود. از مرد صاحب خانه خواستیم بیرون بیایید. اول او خیلی ترسیده بود. بعدها که مطمئن شد ما کومه له هستیم، آسوده خاطر شد. از او کمک خواستیم که ما را با تراکتورش تا جایی قبل از اینکه هوا روشن شود برساند. صاحب تراکتوراز این

کار که ما را تا روستای بعدی برساند راضی نبود و سوئیچ تراکتور را گذاشت که خودمان این کار را بکنیم. تنها کسی که می‌توانست رانندگی کند من بودم و قرار گذاشتیم که فردا در آبادی تراکتورش را تحویل بگیرد.

همه سوار تراکتو شدیم. من رانندگی میکردم. از صاحب تراکتور راهنمایی لازم برای عبور از مسیریکه بایستی می رفتیم را گرفتم. خیلی جاهها برای اینکه پایگاههای رژیم که در نزدیکی فرودگاه قرار داشتند متوجه حرکت ما نشوند، چراغ خاموش می رفتم. منطقه شدت اشغالی بود. از کنار فرودگاه سنج گذشتیم و به یک روستای نزدیک آن رسیدیم. هوا داشت روشن میشد. با راهنمایهای گردان، ما را تحویل یکی از اهالی روستا دادند. در همان لحظه راه ما دو نفر از واحد جدا شد. هر دو به شدت احساس تنهایی کردیم. خودمان هیچ تأثیری بر تصمیم گیریها نداشتیم و نمیدونستیم سرنوشت ما چه میشود. آن روز را در اضطراب کامل بسر بردیم. سرنوشت ما دست کسانی بود که نه از آنها شناختی داشتیم و نه آشنایی وجود داشت. ربط ما به همدیگرتنها اعتبار کومه له بود. فکر میکنم این تنها دلیلی بود که آنها بخاطرش خود را به خطر انداخته بودند. نزدیکهای عصر بود، یکی نزد ما آمد و گفت: آماده باشید یک ساعت دیگر حرکت میکنیم. ولی اسلحه ها را به من بدهید. از اینکه گفت حرکت میکنیم خوشحال شدیم ولی از اینکه اسلحه هایمان را به او بدهیم مشکل داشتیم. به شهرام نگاه کردم. او تجربه بیشتری داشت. به من گفت نگران نباش آنها خودشان میدانند چه کار میکنند. از این لحظه به بعد ما کاملاً در اختیار مردم بودیم. همه اش در این فکر بودیم که چند ساعتی دیگر به گردان ملحق میشویم. لزومی نداشت شبانه حرکت کنیم ولی کار به کنده پیش می رفت. هر شب در روستایی بودیم و آدمهای که قرار بود ما را به گردان شوان برسانند مرتب عوض میشدند. گاهی اوضاع خطرناک میشد و اسلحه ها را به ما پس می دادند و ساعتها در جایی بیرون از روستا ما را مخفی میکردند. نصف شب دوباره سراغ ما میامدند و ما را تحویل روستای بعدی میدادند.

دریک ده اطراف "مارنج و موژ" استراحت میکردیم. صدها نفر از نیروهای رژیم هم در همان روستا بودند. صاحب خانه با آنها در گفتگو بود. ما از پنجره همه چیز را میدیدیم. پسر بچه همان خانواده نزد ما آمد. او از ما پول خواست و ما معمولاً پولی همراه نداشتیم. میگفت: اگر به من پول ندهید به پاسدارها اطلاع میدهم. مجبور شدیم پسر بچه را نزد خودمان نگهداریم و سرگرمش کنیم. عجب گیری کرده بودیم!

بعد از رفتن نیروهای رژیم صاحب خانه نزد ما آمد. ما جریان بچه اش را تعریف کردیم. متأسفانه سیلی محکمی تو گوش بچه خواباند! مگه نگفتم اذیتشان نکنید!! از با مزه گیهای و شیپنت بچه خوشم میامد. دلیل آمدن پاسدارها را برایمان تعریف کرد. میگفت که میدونند تعدادی پیشمرگ کومه له تک افتاده اند.

ما را فوری آماده کردند که روستا را ترک کنیم. سر و کله اسلحه هایمان پیدا شد. ما را بر یک وانت سوار کردند. قرار شد به منطقه ای برویم که نسبتاً آزاد بود. شهرام با یکی دیگر جلو وانت نشسته بودند. من هم پشت وانت بودم و اسلحه ها را جایی نزدیک خردم و در دسترس پوشانده بودیم. از جلو یک ایست بازرسی بایستی میگذشتیم. به من گفتند اگر فهمیدند تیراندازی کن چون راهی دیگری نیست. قلم بشدت تمام میزد. تا حال اینقدر با آنها نزدیک نشده بودیم. تعدادی پاسدار آنجا ایستاده بودند. کسی که بازدید کرد از آشنایهای خودشان بود. جلو آمد و پرسید کجا می روید؟ راننده در جواب گفت مریض داریم و میرویم به ده بالای. بدون سنوال و جواب بعدی از پست بازرسی گذشتیم. نفسی راحت کشیدم.

در جایی نزدیکی همان آبادی ما را پیاده کردند و اسم و آدرس یک نفر را به ما دادند که خود را به او معرفی کنیم. خودشان با سرعت تمام برگشتند. اینها قبلاً با هم تماس گرفته بودند. بایستی تا دیر وقت کنار روستا می ماندیم و به محض تارک شدن وارد روستا شویم. آدرس چنان دقیق بود که مستقیم به خانه همان طرف رفتیم. امکانات درمانی برای پای شهرام را همراه داشتیم. زخم او کلی بهبودی یافته بود. و با عصا راه می رفت. قرار بود که روز بعد حوالی عصر به روستای دیگری برویم. اما در این روستا دوشب ماندگار شدیم. تا مقدمات سفر بعدی حاضر شود. تمام روستا از وجود ما مطلع بودند. روزها در حوالی مسجد بسر می بردیم. معمولاً شب کسی نمیدانست خانه کی هستیم.

شب دوم تقریباً تا صبح نخوابیده بودیم. قرار بود صبح زود حرکت کنیم. برای انتقال ما دو اسب حاضر کرده بودند ولی اول صبح با صدای تیراندازی از جا پریدیم. صاحب خانه مسیری را که قرار بود همراه با ما طی کند را به ما نشان داد که از آن عبور کنیم. تمام نقشه ها به هم خورده بود ما تنهایی از خانه بیرون آمدیم از نزدیک بودن تیراندازها مطمئن شدیم که آبادی محاصره است. جایی همان نزدیکی در میان یکی از باغچه های روبروی ده خودمان را مخفی کردیم. مردم متوجه ما شده بودند. از پنجره ها ما را میدیدند. ستون بزرگی از نیروهای رژیم پایین ده توقف کرده بود و تعدادی از نیروهای سپاه برای داخل شدن به روستا به محل مخفیگاه ما نزدیک میشدند خودمان را استتار کرده بودیم. امکان درگیری ما با آنها صد درصد بود. من و شهرام قول و قرارهای خودمان را دادیم و آماده نزدیک شدن بیشتر آنها شدیم. گریه بعضی از زنهای روستا را می شنیدیم. ای دایکتان بمری" سر و صورت خودشان را می زدند و برای ما گریه میکردند. دست روی ماشه اسلحه به انتظار نشستیم. آن لحظه، آخرین لحظه های زندگی خودم را احساس میکردم. شهرام شجاعت عجیبی داشت قرار گذاشتیم تا آخرین فشنگ بچنگیم و نازنجگی را هم برای خودمان در نظر گرفتیم.

ستون نظامی که جلو روستا توقف کرده بود، به ناگاه مورد حمله و تیراندازی قرار گرفت. از بلندبهای اطراف به ستون حمله کرده بودند. بعدها متوجه شدیم که آنها نیروهای حزب دمکرات بودند که با ستون نظامی رژیم درگیر شده بودند. همین باعث شد که نیروهایی که به طرف ما در راه بودند، به طرف نیروهای خودشان باز گردند و راه عقب نشینی ما دو نفر باز شد. مردم از پنجره ها با اشاره، به ما حالی کردند که حالا وقت رفتن است.

اسلحه خودم و شهرام را حمل میکردم و زیر بغل او را هم گرفته بودم واز یک مسیر طولانی و کوهستانی با هزار زحمت خود را به بالای بلندبهای مسلط بر روستا رساندیم. از دور یک دهکده را دیدیم ولی آنقدر خسته بودیم که نای حرکت نداشتیم. خبری از جنگ و درگیری نبود. مردی را دیدیم که روی مزرعه اش کار میکرد. در نزدیکی او جای برای استراحت پیدا کردیم. ما فکر میکردیم که ما را ندیده است. وقتی بیدار شدیم رویمان را با گیاه پوشانیده بود. اسلحه هارا هم پوشانده بود. وحشت کردم شهرام هنوز خواب بود او را بیدار کردم اوهم همینطور از وجود این گیاه تعجب کرد. هنوز گیج بودیم مردی بسیار مهربان به ما نزدیک شد و گفت: نترسید خواستم که کسی متوجه حضور شما نشود. حوالی عصر بود او برایمان چای حاضر کرده بود و مقداری نان همراه داشت که به ما داد و با میوهای از ما پذیرای کرد.

بعدها مقداری گپ زدن سراخ گردان شوان را گرفتیم. در جواب آن مرد گفت گفت دوستهای شما زیاد دور نیستند دو روز پیش اینجا بودند و باید در همین اطراف باشند. این خبر خوشحال کننده ای بود.

بعد از تاریکی هوا ما را به خانه خودش برد. فردا صبح زود ما را راهنمایی کرد که به طرف آن روستا که گردان شوان وهیز شهیدان کامیاران آنجا بودند، برویم. من و شهرام راه افتادیم. شهرام با عصا راه میامد و به این دلیل خیلی آهسته مسیر را طی میکردیم. از بلندبهای مسلط بر روستا، همان مسیری که قرار بود برویم، اسب سواری را دیدیم که پایین می آمد. بعد از احوالپرسی از وضعیت راه و نیروهای خودمان پرسیدیم در جواب گفت: من دنبال دو نفر هستم به اسم صالح و شهرام. تمام

نشانیهای ما را داشت. ما خودمان را معرفی کردیم. او گفت: مرا خسرو رشیدیان دنبال شما فرستاده است. کاک خسرو گفته که دو پیشمرگ در این حوالی تک افتاده اند. دیروز هم آمدیم اینجا ولی شما را پیدا نکردم. اواز شرایط دیروز ما خبر نداشت. با توجه به نشانیهایی که داشت به او اعتماد کردیم. شهرام را بر اسبش سوار کرد و راه افتادیم.

از مسیری که در حال عبور بودیم، متوجه چندین ماشین مختلف شدیم که سوزانده شده بودند. مزارع مردم هم آسیب دیده بودند. از مرد همراه سؤال کردیم که چرا این ماشینها را سوزانده اند؟ در جواب گفت: چند شب پیش مردم با ماشینهایشان کومه له از این مسیر عبور دادند و به کمین نیروهای حکومت افتادند و با آنها درگیر شدند. ولی تلفات نداشته اند. تنها یکی از آنها سطحی زخمی شده است. بعد از درگیری نیروهای حکومت ماشینها را به آتش کشیدند. این ماشینها متعلق به مردم روستا بودند که برای انتقال پیشمرگان در اختیار گردان قرار داده بودند.

به یک آبادی رسیدیم. آنجا ما را با یک نفر آشنا کردند که همانجا سکونت داشت اگر اشتباه نکنم معلم آنجا بود. گفتند از بچه های خودتان است. نزد او کمی استراحت کردیم. سراغ گردان را از او گرفتیم. او گفت: از اینجا رفتند. او کمک کرد تا ما به روستایی دیگر برویم. آن مناطق اکثراً مناطق آزاد بودند. بعد از استراحت به حرکت خود ادامه دادیم. به یک روستای دیگر رسیدیم و نهار مهمان یک خانواده ثروتمند شدیم. فکر کنم از خانهای آنجا بود. ما را به گرمی تحویل گرفت کمی هم با ما بحث کرد. به ما گفت: می دانید من کی هستم؟ شماها از من بدتان می آید. ولی می توانید غذا بخورید و بروید. این حرفها را هنوز دقیقاً بخاطر دارم. اواز عارف مولانایی و صدیق کمانگر صحبت میکرد که چه شخصیتها برجسته ای هستند و چند بار تکرار کرد که او آنها را میشناسد. من هنوز عارف و صدیق را ندیده بودم. ولی آنها در منطقه نفوذ وسیعی داشتند. همه جا در میان مردم از آنها صحبت میکردند.

در این میان ما را به روستایی دیگر انتقال دادند. دوباره اسلحه ها را از ما گرفتند. این آخرین باری بود که مردم اسلحه ها را از ما می گرفتند. در یک خانه مشغول استراحت بودیم. بعد از ظهر بود. خبر رسید که کومه له در روستای همین نزدیکیها هستند. ما را سوار یک وانت کردند. و به طرف روستای مذکور حرکت کردیم. همراه ما دونفر دیگر هم آمده بودند. ما همه اش فکر میکردیم آنها مسافر هستند ولی آنها برای حفاظت ما آمده بودند. هنوز هوا روشن بود به روستا رسیدیم و به محل تجمع گردان شوان رسیدیم. گردان خود را برای حرکتی دیگر به سمت منطقه سنجند آماده کرده بود. از ماشین پیاده شدیم اشک شادی تو چشمم حلقه زده بود کسی باورش نمیشد که ما زنده ایم همه دور ما جمع شده بودند. ما را بغل میکردند و خوش آمد گفته و شوخی میکردند.

وقتی از آبیتر سنجند حرکت کردیم، قرار بر این بود در عرض 2 روز به گردان شوان بیونیم ولی چنین نشد. ما به نزدیکی کامیاران رفتیم. از آنجا به مناطق سنگور و کلیایی و دوباره به منطقه مارنج و موژ برگشتیم. در واقع ما پشت سر گردان در راه بودیم. هر جا می رفتیم، میگفتند: چند روز پیش اینجا بودند. دوهفته ای گذشته بود. اینکه دوباره به گردان خواهیم رسید مطمئن بودیم. اما گردان تقریباً از ما ناامید شده بود که روزی دوباره به آنها بیونیم. فکر میکردند که جای یا کشته شده ایم و یا به اسارت نیروهای جمهوری اسلامی در آمدیم. آنها منتظر خبر دقیقتری بودند تا آن را رسماً به رادیو کومه له اعلام کنند. زنده بودن خودم را مدیون فداکاری این مردم میدانم. اگر فداکاری و پشتیبانی مردمی را از این جنبش و نیروی پیشمرگ بردارید، افتخاری در آن باقی نمی ماند. برای اولین بار در تاریخ مبارزه در کردستان، نیروی به نام کومه له بوجود آمد که مستقیم از مردم، از منفعتهای آنها، از کارگر، از زحمتکش، از حقوق زنان و از رفع ستم ملی به سبک خود صحبت میکرد. اولین تشکیلاتی بود که سنت شکنی کرد و زن را از خانه بیرون آورد و به مبارزه فراخواند. مقابل ارتجاع ایستاد و برای یک دنیای انسانی تر و برای تغییر در زندگی مردم تلاش کرد. این نیرو از داخل مردم نشاط گرفت و حرف دل آنها را زد. این جریان از اول کوچک بود. ولی همان مردم او را بزرگ کردند، تقویت کردند و در مقابل دشمن حفظش کردند. خیلی ها با مسخره به ما میگفتند: میخواهید کمونیزم را در میان این مردم عقب مانده عملی کنید؟ اینها متوجه نبودند که همان مردم درک کرده بودند که کومه له های خودشان مثل فرزندان خود نگه داشته، پناه داده و به ما انرژی می بخشیدند. همان مردم درک کرده بودند که کومه له حرف دلشان را می زند. کسی که مردم را در مقابل ایدههای انسانی و مدرن عقب افتاده میدانند، در آینده کردستان هم حساسی برای مردم و دخالت مردم در سرنوشت خودشان باز نکرده، نمیکنند و نخواهد کرد. شخصاً، تشکیل هر حکومتی در آینده کردستان را بدون رأی مستقیم مردم و بدون نماینده های واقعی آنها را نمی توانم تصور کنم.

کسی که میخواهد آن دوران را تعریف کند، کسی که میخواهد گردان شوان را توضیح دهد، باید از اینجا شروع کند.

به امید پیروزی

صالح گوپلی
11 آریبهشت 92